



معلم زندگی

علی مؤمنی



سلام خانم / آقای معلم. وقتی وارد کلاستان شدم، که تازه می‌گفتند قرار است خواندن و نوشتن یاد بگیرم. وقتی که تازه از خانه بیرون آمده بودم و به خانه دومی پا گذاشته بودم؛ کلاس اول. بابت همه چیز نگران بودم. بیش از همه، از اینکه نمی‌دانستم چه اتفاقی در انتظارم است!

طولی نکشید که دلسوزی و مهربانی شما نگرانی‌ها را از یادم برد و غرق در آموزش‌ها و بازی‌هایتان شدم.

هنوز تصویر میز تنبیس که وسط کلاس گذاشتید و همه صندلی‌هایمان را دور تادور کلاس چیدیم و تا آخر سال با بازی‌های متعدد، تمام حروف الفبا را روی این میز تنبیس یاد گرفتیم، در ذهنم هست. از همه شیرین‌تر، آدم‌رفی‌ای که روی میز ساختیم و همگی کنار آن عکس شدیم!

کمی که بزرگ‌تر شدم و پایه اول تمام شد، تابستان از خستگی درس‌های زیادی که خوانده بودم، دوست داشتم به عمد اسم عنوان بندی (تیتراژ) های تلویزیونی را غلط غلط بخوانم، یا شاید هم می‌خواستم به خودم ثابت کنم هنوز قابلیت قبلی خودم، یعنی بی‌سوادی، را حفظ کرده‌ام! اما شدنی نبود. شما مرا با سواد کرده بودید.

پایه دوم که پیش‌تان آمدم، سریع رفتم میز آخر کلاس نشستم، چون می‌خواستم مثلاً خاص‌تر از بچه‌هایی به نظر بیایم که روی ردیف اول دعا می‌کردند. اما بر خلاف تصورم، آنجا بوفه نبود برای بچه‌های درس‌نخوان! آن قدر کار دستی‌های متعدد با ورق کاغذی ساده و تا کردن‌های پشت سر هم به ما یاد دادید که هیچ‌کس دلش نمی‌آمد حواسش سر کلاس نباشد. دیگر آن قدر در خواندن

و نوشتن حرفه‌ای شده بودیم که شما زبان دومی هم به ما آموزش دادید؛ زبان شیرین زرگری! مشغول زرگری صحبت کردن و قورباغه کاغذی درست کردن بودیم که نفهمیدیم کی سر کلاس سوم نشستیم و داشتیم با شما جدول ضرب تمرین می‌کردیم. چقدر حرص‌تان دادیم و شما همچنان صبور بودید و یکی یکی با ما چهار هفت تا و سه نه تا تمرین می‌کردید. یادتان هست وقتی را که کیف پولتان را بیرون آوردید و شروع کردید درس زندگی دادن به دانش‌آموزان پایه سومی‌تان؟ و گفتید، اینکه چقدر پول داشته باشیم مهم نیست، مهم قناعت کردن و چطور خرج کردن است. حواستان باشد، خیلی هم پول نقد جیب‌تان نگذارید! حالا که ضرب هم یاد گرفتید، بهتر می‌توانید حساب و کتاب کنید پول توجیبی‌ها را.

از درس زندگی شما بود که اصرار کردیم برای ما هم کیف پول بخرند. مدام پول‌های داخلش را نگاه می‌کردیم و ضرب و تقسیم می‌کردیم که پایه چهارمی شدیم. بزرگ‌تر شدیم و شما پیاده‌روی بعد از نماز صبح و سحر خیز بودن را به ما آموختید. هر روز صبح که سرویس مدرسه می‌رسید، جلوی مدرسه شمارا می‌دیدیم که از پیاده‌روی برمی‌گردد و داخل مدرسه می‌آید. پایه پنجمی هم که شدیم، باز حواستان به سلامت‌مان بود. داخل حیاط مدرسه، قبل از کلاس، می‌دویدیم. در کل حواس شما به خیلی چیزها بود که ما چطور بار بیاییم و چه چیزهایی بیاموزیم. هر وقت برای امتحانات اضطراب می‌گرفتیم، با چهره آرامتان، نصف مشکل را حل می‌کردید. نیمه بقیه را هم با هم داخل حیاط می‌دویدیم؛ شما هم پایه پای ما. همین

موقع بود که عاشق تاریخ و ادبیات شدیم. به خاطر اینکه تاریخ و ادبیات را با عشق درس می‌دادید. از همان موقع تا حالا هر وقت داخل کلاس و کارگاه می‌نشیم، حس و حال همان حس و حال ابتدای پایه اول است؛ همان وقتی که یخم باز شد و خانه دوم را با همه وجود درک کردم. اینجا خانه دوم بود و شما هم معلمی که مثل پدر و مادری دلسوز برای ما وقت می‌گذاشتید. حواستان به زندگی و آینده‌مان بود. حتی وقتی دعوا می‌کردید هم داشتید برای خوشبختی‌مان حرص می‌خوردید. این حرص خوردن را از رگ گردن بیرون زده‌تان و چشم‌هایتان می‌شد فهمید. این حس فقط یک حس معلمانانه است.

حالا زیر سایه شما بزرگ‌تر شده‌ام و شما هم به پای من موی سفید کرده‌اید و عمرتان را پای من و دوستانم گذاشته‌اید. قدر دانستن این همه محبت غیر ممکن است، برای همین یک جمله را از من قبول کنید: خیلی دوست دارم معلم زندگی من!

**همین یک جمله
را از من قبول
کنید: خیلی
دوست دارم
معلم زندگی من!**